

— « باعث خوشوقتی است، سرگی پلاتونویچ عزیزم! حالتان چطور است؟ امیدوارم پیر نشده باشید؟ »

— « معلوم است که پیر نشده‌ام، یوگنی نیکلایه‌ویچ! خیال دارم بیشتر از شما عمر کنم. حال شما چطور است؟ سالم و سر حال اید؟ »

یوگنی یالبخندی که روکش طلای دندانهایش را نمایان کرد، دست ماخف را گرفت و او را به طرف یک صندلی برد. پشت‌میز کوچکی نشستند و خوش و بش کردند و در چهره‌های یکدیگر در پی یافتن نشانه‌های دگرگونی از هنگام آخرین دیدارشان برآمدند. لیست‌نیتسکی پدر به آکسینیا دستور آوردن چای داد، سپس نزدیک ماخف ایستاد، دست روی میز گذاشت و پرسید:

— « اوضاع شما در ده چطور است؟ شنیدید... خبر های خوش را؟ »

ماخف به چینه‌های تراشیده زیر چانه ژنرال نگاه انداخت و آه کشید.

— « مگر می‌شود نشنید. »

ژنرال پیر پکی محکم به پپ خود زد و سیب آدمش یک دم لرزید. « اوضاع با چه قاطعیتی به این جا منجر شد! من از اول جنگ این وضع را پیش‌بینی می‌کردم. این دو دمان محکوم به فنا بود. من به یاد مهرژ کافسکی Merezhkovsky افتادم... یوگنی، تو یادت می‌آید؟ داستان پتر اول و آلکسی. ولیعهد آلکسی بعد از شکنجه شدن به پدرش گفت: خون من دامن فرزندان را می‌گیرد... »

ماخف با اضطراب گفت: « ما از اتفاقاتی که افتاده هیچ خبر درستی نداریم. » آنگاه روی صندلی خود لولید، سیکاری گیراند و ادامه داد: « یک هفته است که روزنامه نخوانده‌ایم. شنیدم که یوگنی نیکلایه‌ویچ به مرخصی آمده، این بود که تصمیم گرفتم بیایم و پرسم که حقیقتاً چه اتفاقی افتاده و بعد چمی‌شود. »

خنده از چهره تراشیده یوگنی محو شد و پاسخ داد:

— « حوادث وحشتناک... سربازها بکلی روحیه‌شان را باختند. دیگر نمی‌خواهند جنگ کنند، از جنگیدن خسته شده‌اند. راستش را بخواهید، امسال ما اصلاً سربازی به معنای واقعی نداشتیم. تبدیل به یک مشت جانی افسارگسیخته و درنده شده‌اند. پدرم به هیچ وجه نمی‌تواند وضع را درک کند. نمی‌تواند بفهمد که ارتش ما تا چه حد روحیه‌اش را از دست داده. خودسرانه مواضعشان را ترك می‌کنند، افسرها را می‌کشند، شخصی‌ها را غارت و کشتار می‌کنند... سرپیچی از فرمانهای نظامی دیگر یک امر عادی است. »

لیست‌نیتسکی پیر ابری از دود پف کرد و گفت: « ماهی از سرگنده گردد نی زدم! » یوگنی که یکی از پلکهایش به حالت عصبی می‌پرید، چهره درهم کشید: « منظور من این نبود. من چنین حرفی نمی‌زدیم. ارتش از دم می‌گندد، بالشویکها تجزیه‌اش می‌کنند. حتی هنگهای قزاق، مخصوصاً آنهایی که بایباده نظام تماس نزدیک دارند، از نظر روانی غیر قابل اعتمادند. عجیب دلمرده و مشتاق برگشتن به خانه‌هاشان هستند... تازه بالشویک‌ها... »

ماخف که دیگر نمی‌توانست بر خود مسلط باشد، بی‌اختیار پرسید: « آخرینها چمی‌خواهند؟ » یوگنی خندید: « آه... می‌خواهند... آنها از میکرب وبا بدترند. از این نظر بدترند که خودشان را آسانتر به مردم می‌چسبانند و درست به قلب سرباز می‌زنند. منظورم، البته، عقاید آنهاست... هیچ قرنطینه‌ای نمی‌تواند شما را از بلای آنها نجات بدهد. بدون شك بین بالشویکها

۱. در اصل: ماهی همینه از سر می‌گردد. به مناسبت شباهت تام این کلام با فرموده مولانا آوردن این مصرع را ترجیح دادیم. م

اشخاص خیلی زرنگی وجود دارند. من با بعضی از آنها تماس داشتم. عده‌ای از آنها متعصب و خرافاتی‌اند. و با خشمی ناگهانی افزود: «ولسی اکثریتشان حیوانهای افسار گسیخته فلسدالاخلاقی هستند. آنها به روح اعتقاد بالشویکی علاقه‌ای ندارند و فقط به چپاول و فرار از جبهه عقیده دارند. آرزوی اصلی‌شان این است که قدرت را در دست بگیرند و این جنگ به قول خودشان «امپریالیستی» را به هر قیمتی تمام کنند، حتی به بهای صلحی جداگانه، و بعد زمینها را به کشاورزان و کارخانه‌ها را به کارگران بدهند. البته این فکر همان قدر خیالی است که احمقانه، ولی با همین روشهای ابتدائی توانسته‌اند سر بازار را جلب کنند.

لیست نیتسکی با خشمی خویشتن‌دارانه ولی جوشان سخن می‌گفت و چوب سیگار عاجش را در دست می‌پیچاند. ماخف گوش می‌داد و چنان به جلو خم شده بود که گفتمی می‌خواهد از روی صندلی خیز بردارد. لیست نیتسکی پیر در قالار بالا و پائین می‌رفت و با چکمه‌های نم‌دی فرسوده‌اش پای کشان گام می‌زد و سبیل‌های سبز قام خود را می‌جوید.

یوگنی ضمناً گفت که چگونه حتی پیش از وقوع انقلاب، از بیم انتقام قزاقان ناچار شد از هنگ خود فرار کند، و ماجرای حوادث پتر و گراد را نیز که خود به چشم دیده بود، حکایت کرد. لحظه‌ای هر سه خاموش شدند. آنگاه، لیست نیتسکی پدر، به بینی ماخف خیره شد و پرسید:

— «خوب، آن اسب خاکستری را که پائیز دیدید، می‌خرید؟»

ماخف قیافه‌ای ترحم انگیز به خود گرفت و با حرکتی از سر نو میدی دست تکان داد و گفت: «نیکلای آلکسی‌یه‌ویچ، در چنین موقعی چطور می‌شود راجع به این جور مطالب صحبت کرد؟» در همین اثناء، یه‌ملیان، سورچی ماخف در ساختمان خدمتکاران خود را گرم می‌کرد و جای می‌نوشید و حین پاك کردن صورت چغندر مانند خود با دستمالی قرمز، خبرهای ده را نقل می‌کرد. آکسینیا که خود را در شالی کرکی پیچیده، پای تختخواب ایستاده بود و سینه‌اش را به پشتی مثبت کاری آن می‌فرد، پرسید:

— «خیال می‌کنم خانه ما تا حالا باید خراب شده باشد؟»

یه‌ملیان بی‌میل جواب داد: «نه، چرا خراب بشود؟»

— «همسایه‌های ما، مله‌خف‌ها، چطورند؟»

— «خوب و سالم‌اند.»

— «پیوتر مرخصی نیامده؟»

— «چیزی نشنیده‌ام.»

— «گریگوری چطور؟»

— «گریگوری بعد از کریسمس آمد. زنش دوقلو زائیده. خودش زخمی شده.»

— «زخمی شد؟»

— «باه، دستش. مثل سگی که دعوا کرده باشد، تمام تنش ناسور بود. نمی‌دانم صلیب‌هاش

بیشتر است یا زخم‌هاش.»

آکسینیا پرسید: «خوب قیافه‌اش چطور بود... منظورم گریشا است؟» ناله خشک خود را فرو خورد، سرفه می‌کرد و می‌کوشید لرزش صدایش را پنهان کند.

— «درست مثل همیشه؛ دماغ عقابی و صورت سیاه. عین ترک‌ها.»

— «منظورم این نبود... راستی هیچ پیرتر شده؟»

— «من چه می‌دانم؟ شاید يك خرده پیرتر شده باشد. زنش دوقلو زائیده. پس خیلی

پیر نشده.»

اکسینیا لرزید و گفت: «هوای خانه چه سرد است» و بیرون رفت. یه میلیان هشتمین فنجان چای را برای خود ریخت و خارج شدن آکسینیا را تماشا کرد و خرناس کشید:

— «سمی تر و گزنده تر از این افعی پیدا نمی شود. تا همین چند وقت پیش با نعلین دهاتی توی ده شلنگ تخته می انداخت، حالا خانم درست و حسابی شده. (هوای خانه چه سرد است!) آه، افاده ها طبق طبق، ننه اش ماده سگ زائیده! چشم دیدن این جور زنها را ندارم. پتیاره! (هوای خانه سرد است!) ازدهای هفتسرا به!»

آنچنان به غیظ آمده بود که نتوانست فنجان هشتم چایش را تمام کند، از جا بلند شد، بر خود صلیب کشید و در حالیکه با تفرعن به دور و بر نگاه می کرد و به عمد کف شسته و رفتۀ اتاق را با چکمه های خود لک می کرد، بیرون رفت. در تمامی طول راه بازگشت بده، مثل اربابش عبوس و گرفته بود. آتش خشم خود را بر اسب فرو می ریخت، بلاانقطاع با انتهای شلاق به کفل حیوان می زد و دشنامش می داد و برخلاف عادت با ارباب حرفی نمی زد. سرگی پلاتونویچ نیز درسکوتی هراس آلود دم در کشیده بود

## ۸

تیپ یکم یکی از لشکرهای پیاده در جبهۀ جنوب غربی به صورت ذخیره نگهداشته شده و هنگ بیست و هفتم قزاق، که به آن زوابسته بود، پیش از وقوع انقلاب فوریه، از جبهه فرا خوانده شده بود تا برای سرکوبی اغتشاشگران به پتروگراد اعزام شود. این تیپ به پشت جبهه منتقل شده، تجهیزات جدید زمستانی دریافت کرده بود و برای روز مبادا به خوبی تغذیه و پس از آموزش به پتروگراد فرستاده می شد. اما حوادث سریع تر از هنگ ها حرکت می کرد و در همان روز حرکت به شدت شایع شد که امیراتور در مقر ستاد فرماندهی مشترک با امضای فرمانی از تاج و تخت کناره گیری کرده است.

تیپ از نیمه راه بازگشت. در ایستگاه رازگن Razgon به هنگ بیست و هفتم دستور پیاده شدن از قطار داد شد. خطوط آهن به وسیله واگنها مسدود شده بود و سربازانی با نوارهای سرخ بر روی پالتوها و مجهز به تفنگهای جدید با طرح روسی ولی ساخت انگلیس، در اطراف سکو در آمدوشد بودند. بسیاری از آنان هیجانزده به قزاقان که به شکل اسواران صورت بندی می شدند، نگاه می کردند.

باران می بارید و روز به پایان نزدیک می شد. از بام ساختمانهای ایستگاه آب فرو می ریخت. چاله های آب آلوده به نفت، پوستین خاکستری و نرم آسمان را باز می تاباند. غرش لوگوموتیوهای حاضر به حرکت طنینی خفه و شکسته داشت. پشت انبار توشه، هنگ با فرمانده تیپ که بر اسبی سیاه سوار بود، مواجه شد. از پای اسبان که تا مچ خیس بود، بخار بلند می شد. کلاغها بی هراس نزدیک ستون می نشستند و بر پهن نارنجی رنگ اسبها پنجه می کشیدند و نوک می زدند.

فرمانده تیپ همراه فرمانده هنگ به سوی قزاقان رفت، لگام را کشید، نگاهی عبوس به سوارانها انداخت و با کلماتی که در انتخابشان به لکنت و لغزش دچار می شد، نطقی کرد:

— «قزاقها! سلطنت امپراتور نیکلاس دوم بنا به اراده مردم ... ا.ا.ا. سرنگون گردید. حکومت به دست کمیته موقت دومای دولتی سپرده شده. ارتش، که شما هم جزو آن هستید، باید

این... ۱۱۱... خبر را با آرامش تلقی کند... وظیفه قزاق این است که از سرزمین خود در مقابل حملات خارجی دفاع کند و... ۱۱۱... یعنی... دشمنان خارجی. ما باید خود را از اغتشاشاتی که شروع شده است دور نگهداریم و انتخاب طریق تشکیل دولت جدید را به غیر نظامیان واگذار کنیم. ما باید کنار بایستیم! برای ارتش، جنگ و سیاست... ۱۱۱... با هم سازگاری ندارد.

در ایامی که پایه ها... ۱۱۱... متزلزل می شوند، ما باید محکم بمانیم...» در اینجا سرتیپ پیر کوتاه بین و کوتاه فکر که عادت به سخنرانی نداشت، در انتخاب مثال تشبیه مردد شد، و هنگ صبورانه در انتظار ماند «... به محکمی فولاد. وظیفه قزاقی و نظامی شما این است که از افسران خود اطاعت کنید. ما با همان غیرت و سرسختی سابق با دشمن خواهیم جنگید، تا در آنجا» (باز دست حرکت مبهمی به پشت سر خود کرد) «دوهای دولتی سرنوشت کشور را تعیین کند و هنگامی که جنگ را به پایان برسانیم ما هم در زندگی داخلی کشور شرکت خواهیم جست، اما در حال حاضر... نباید، و نمی توانیم به ارتش خیانت کنیم... در ارتش نباید سیاست دخالت داشته باشد.»

قزاقان چند روز در ایستگاه ماندند و سوگند وفاداری به دولت موقت یاد کردند؛ در گروه آئی ها شرکت می جستند و اغلب با افراد هم ولایتی خود هم صحبت می شدند، اما از سربازانی که در ایستگاه می لولیدند، پرهیز می کردند. در میان خود راجع به نطق هائی که در جلسات شنیده بودند، به بحث می پرداختند، با ناباوری هر کلمه مشکوک را می شکافتند، تا آنکه سرانجام همگی به نحوی به این نتیجه رسیدند که اگر اکنون آزادی وجود داشته باشد، پس جنگ به پایان می رسد. مبارزه با این اعتقاد و پافشاری بر اینکه روسیه باید جنگ را تا آخر دنبال کند، برای افسران دشوار بود.

حیرت و سرگردانی حاکم بر سر فرماندهی ارتش بر رده های پائین تأثیری شدید نهاده بود. به نظر می رسید که ستاد لشکر وجود تپیی را که در نیمه راه پترو گراه در ایستگاه متوقف شده بود، یکسره فراموش کرده است. سربازان جیره هشت روزه خود را خورده و سپس در روستا های اطراف ازدحام کرده بودند. نوشابه های الکلی به نحوی سحر آمیز پیدا می شد و دیدن سربازان و افسران مست منظره ای عادی بود.

قزاقان که از وظایف عادی خود دور شده بودند، در واگنها گرد می آمدند و منتظر انتقال به دن می شدند. سخت شایع شده بود که ذخیره های دوم مرخص شده اند، در تیماراسبها سهل انگاری می کردند و روزها را در بازارهای مکاره به داد و ستد پتو های آلمانی، سرنیزه، پالتو و توتونی که از سنگرها آورده بودند، به شب می رساندند.

فرمان بازگشت به جبهه، در هنگ با نارضایتی آشکار مواجه شد. اسواران دوم علناً از رفتن سرپیچی کرد و قزاقها مانع بستن لو کوموتیو به واگنها شدند. اما فرمانده هنگ آنان را تهدید به خلع سلاح کرد و آشوب فرو نشست. قطار آهسته به سوی جبهه به حرکت درآمد، و حین سفر، در همه واگنها اوضاع با جوش و خروش مورد بحث قرار می گرفت.

«برادرها، اسم این را چه می گذارید؟ آزادی؟ آزاد شده ای، اما همینکه نوبت جنگ می رسد باید دوباره خونت را به ریختن بدهی!»

«این یکی هم سر تا پا عین رژیم سابق است!»

«پس چرا خواستیم از شر تزار خلاص بشویم؟»

«روز از نو روزی از نو، درست مثل زمان تزار!»

- «خر همان خر است، فقط پالانش عوض شده.»
- «راست گفتی.»
- «تف به گور پدرشان، آخر تا کی باید وضع همین طور باشد؟»
- «امسال سه سال است که فقط بغل تفنگهامان می خوابیم.»
- در یکی از ایستگاههای کوچك، قزاقان، گفتی طبق قرار و مدار قبلی بیرون ریختند و بی اعتنا به وعده ها و وعیدهای فرمانده، تجمع کردند. فرمانده و رئیس پیر ایستگاه به عیث پسا قزاقان خاکستری پوش در هم شده و به تضرع از ایشان می خواستند به واگنهای خود برگردند و خط آهن را خلوت کنند. قزاقها با دقتی وافر به نطق يك گروه بان و قزاق کوچك اندام ساده ای گوش می دادند و این یکی با دشواری احساسات خشم آکین خود را بیان می کرد:
- «قزاقها! وضع نمی تواند به همین شکل ادامه داشته باشد! دوباره آتش همان است و کاسه همان! می خواهند ما را خر کنند! اگر انقلاب شده و به مردم آزادی داده اند، باید جنگ را متوقف کنند، چون مردم و ما قزاقها جنگ نمی خواهیم! آیا درست می گویم یا نه؟»
- «درست می گوئی!»
- «حالمان از جنگ به هم می خورد!»
- «دیگر شلوارمان روی ماتحتمان بند نمی شود! پس چطور می توانیم جنگ را ادامه بدهیم؟»
- «مرگ بر جنگ! بگذارید به خانه هامان برگردیم.»
- «لو کوموتیو را باز کنید! بیایید، بچه ها!»
- قزاق کوچك اندام، که می کوشید صدای خود را از صدای هزار تن دیگر بلندتر کند، فریاد بر آورد:
- «قزاقها! کمی صبر کنید! برادرها! جانوارها! دست نگه دارید! صبر کنید! به لو کوموتیو دست نزنید! ما فقط می خواهیم جلوی این تحمیق را بگیریم. بگذارید سر کار فرمانده هنگ به ما مدرک نشان بدهند، بگذارید ببینیم واقعاً ما را به جبهه خواسته اند یا این هم یکی از کلک های آنهاست.»
- بعد از آنکه فرمانده هنگ، که از خود بی خود شده بود، و لبانش می لرزید، تلگرام ستاد لشکر را مبنی بر فرمان حرکت هنگ به جبهه، با صدای بلند خواند، قزاقها رضایت دادند تا دوباره سوار قطار شوند. شش تن از اهالی تاتارسکی در يك واگن بودند: پیوتر مله خف، نیکلای کاشه وای (عموی میثا)، آنیکوشکا، فدوت بادافسکف، مرکولف (قزاقی که با ریش و موهای سیاه مجعد و چشمان بلوطی شرربار شبیه کولی ها بود) و ماکسیم گریازنف Maxim Gryaznov قزاقی سر به هوا و با نشاط، که پیش از جنگ در سراسر ناحیه دن به عنوان اسب دزدی بیباک شهرت داشت. بادی پریشان در واگن نفوذ می کرد، اسبها جل بر پشت پای آخورهایی که با شتاب ساخته بود قرار داشتند و هیزم تر روی کپهای خاک در کف واگن دود می کرد و این دود تیز و نافذ از لای درزهای درخارج می شد. قزاقها دور آتش روی زمین اسبهای خود نشسته بودند و بیچهاشان را خشک می کردند. بادافسکف پای لختش را روی آتش گرم می کرد و لبخندی رضایت مندانه بر صورت استخوانی کالموک وارث می لغزید. گریازنف تخت شکافته چکمه اش را با نخ موم کشیده می دوخت و با صدائی که از دود خس خس می کرد، بدون داشتن مخاطبی خاص می گفت:

— «بچه که بودم عادت داشتم زمستانها بالای بخاری بروم و مادر بزرگم (که آن وقتها بیشتر از صدسال داشت) با انگشت توی سرم دنبال شپش می گشت و می گفت: ما کسیم کوچولوی من، جان و دلم! در روزگار قدیم مردم مثل امروز زندگی نمی کردند؛ زندگی شان خوب بود، بقاعده بود، غمی نداشتند. ولی تو، بچه جان، در عمر خودت خواهی دید که زمین پر از سیم می شود و پرند ه های نوک آهنی در هوا می پرند و مثل زاغچه های که به هندوانه تک بزند، آدمها را نوک می زنند. قحطی و طاعون توی مردم می افتد، برادر دست روی برادر بلند می کند و پسر به روی پدر و مثل علف بعد از آتش سوزی هیچ آدمی روی زمین باقی نمی ماند.» گریازنف لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «حالا، هر چه او گفته بود، درست از آب درآمد. تلگراف اختراع کرده اند و بین همان سیمهاست، پرند ه های آهنی هم هوپیماست. قحطی هم خواهد شد. خانواده خود من این چند سال نصف زمینهاشان را کاشته اند، و همه جا همین طور است. اگر محصول نیاید، قحطی و گرسنگی هم می آید.»

پیوتر مله خف پرسید: «اما جنگ برادر با برادر... يك خرده بعید است، مگر نه؟»

— «باش تا ببینی که کار به آنجا هم خواهد کشید!»

بادافسکف به میان پرید: «اگر یکی سر کرده نباشد، همه به جان هم می افتند.»

— «شاید ما ناچار بشویم ناکسها را سر کوب کنیم.»

کاشه وای خندید: «اول با آلمانی ها تسویه حساب کن تا بعد.»

— «چه باك، باز هم کمی دست و پنجه نرم می کنیم...»

آنیكوشكا به حالت ترس دروغین به صورت بی موی خود چین انداخت و گفت:

— «یا حضرت گوساله، این دست و پنجه نرم کردن تا کی؟»

کاشه وای ادای او را در آورد: «تا وقتی که ریش تو در بیاید، خواجه!»

شلیك خنده از هر طرف بلند و آنیكوشكا سراسیمه شد. ولی ناگهان گریازنف نهیب زد:

— «نه، دیگر کافی است! بیشتر از حد قدرتمان سختی کشیده ایم! اینجا در نکبت غلت

می زنیم و شپش نابودمان می کند و خانواده هامان با چنان مشقتی زندگی می کنند که آه ندارند

تا با ناله سودا کنند.»

پیوتر که سیلش را می جوید، به استهزاء پرسید: «تو دیگر برای چه چس ناله می کنی؟»

مرکولف که زیر سیلی می خندید به جای گریازنف جواب داد: «خودت می دانی چرا»

می دانی قزاق چه می خواهد و حسرت چه چیزی را دارد... خودت که می دانی، گاهی چوپان

گله را به چرا می برد و تا وقتی که آفتاب شبنم علف را خشک نکرده باشد، گله راحت است؛ اما

همینکه آفتاب بالا آمد خر مگسها شروع به وزوز و گزیدن می کنند. در این مورد هم همین طور

است.» سپس برگشت تا رویش به پیوتر باشد. «آن وقت، سر کار استوار گله شروع می کند به

نرم کشیدن و جفتك اندازی. بله، تو هم می دانی! لازم نیست خودت را بگیری! خودتو گاو

چرانده ای و از قضیه خبرداری... يك گوساله دمش را می اندازد روی کولش و در می رود! تمام

گله هم به دنبالش! چوپان می دود تا جلوشان را بگیرد، ولی حیوانها مثل سیل می تازند، همان طور

که ما به آلمانیها حمله می کردیم. آن وقت دیگر نمی شود جلوشان را گرفت!»

— «معنی این حرفها چیست؟»

مرکولف فوراً جواب نداد. یکی از جعد های ریشش را به دور انگشت پیچید و محکم کشید،

آنگاه، به لحن جدی و بدون لبخند گفت:

« بیشتر از دو سال است که ما می‌جنگیم... این که صحیح است، مگر نه؟ نزدیک سه سال است که ما را چپانده‌اند توی سنگرها. برای چه، چرا؟ هیچ کس نمی‌داند. به همین دلیل می‌گویم که دیر یا زود فلان گریازنف یا بهمان مله‌خف، از جبهه می‌زند به‌چاک، و هنگ به دنبالش، و بعد از هنگ تمام ارتش... دیگر به‌جان آمده‌ایم.»

« پس منظورت این بود! »

« بله، همین! من کور نیستم و می‌بینم که همه چیز به‌موئی بند است. فقط کافی است که یکی پف کند تا همه چیز مثل یک پالتو کهنه از روی دوش بیافتد و تکه‌پاره شود. »  
 بادافسکف نصیحت کرد: « سخت بگیر، یادت باشد که پیوتر استوار است. »  
 پیوتر متغیر شد: « من هیچ وقت برای رفقایم در دسر نتراشیده‌ام. »  
 « خیلی خوب، عصبانی نشو. شوخی کردم. »

بادافسکف ناراحت می‌نمود، انگشتان کلفت پای برهنه‌اش را تکان داد، بعد بلند شد و به طرف اسبها رفت.

در گوشه‌ای، پای علوفه فشرده، گروهی از قزاقان اهل دیگر دهکده‌ها که با صدای آهسته گفتگو می‌کردند می‌بعد خواندن آوازی را شروع کردند. آلیمف Alymov، از قزاقان چیر Chir رقص تندی شروع کرد، اما کسی به پشت او زد و با صدای گرفته تهنیت داد:  
 « درش را بگذار! »

کاشه‌وای آنان را به دور آتش دعوت کرد. با چوبهائی که از نرده ایستگاه شکسته بودند، آتش را شعله‌ور کردند و در گرمای آن سرودشان روشن‌تر شد.

اسب جنگی در زیر تجهیزات نبرد

دم در کلیسایی که صاحبش در آنجا عروسی کرده

منتظر است،

و چه اشکهای بسیار که از دیده خواهند ریخت،

مادر بزرگ و نوه‌اش

و همسر زیبا و جوان،

اما چون قزاق در سلیح نبرد

گام بیرون می‌نهد،

زنش رکاب را می‌گیرد

و فرزندش نیزه را..

در واکن بعدی آکوردی نونی نالان نغمه رقصی قزاقی می‌نواخت. چکمه‌های ارتشی بی‌رحمانه بر کف چوبین قطار فرود می‌آمد و صدائی شکسته این واژه‌ها را به‌عبرده می‌گفت:

چه زندگی محنت باری،

یوغ تزار چه تنگ است،

گردن قزاق را می‌فرساید،

کسی را یارای دم زدن نیست.

یوگاچف! سرزمین دن را می‌خواند،

Pugachov رهبر شورش دهقانی و ضد فتودالی روسیه، در قرن هیجدهم، پس از دو سال نبرد و

تصرف سرزمینهای وسیع، سرانجام دستگیر و اعدام شد. م

«ای بینوایان مرا پیروی کنید،  
 آی، قراقان، سرکردگان قزاق...»  
 صدائی دیگر با آوائی درشت، صدای نخستین را می‌پوشانید:  
 باشرف و ایمان خدمتگزار تزاریم،  
 و حسرت دیدار زنان خانه خود داریم،  
 اگر زنی می‌بود حسرت نداشتیم  
 و برای تزار نیز یافته‌ایم...»

قراقان، دیگر نمی‌خواندند و با چشمک و نیشخند تأیید آمیز به هیاهوئی که در واگن مجاور دم به دم بلندتر می‌شد، گوش فرامی‌دادند. پیوتر مله‌خف نتوانست خویشتن داری کند و به قهقهه خندید:

— «ناکس‌ها!»  
 برقی در چشمان قهوه‌ای مر کولف که پرتوئی زرد فام داشت، درخشید؛ از جا جست ضرب رقص را به دست آورد و با پنجه‌های چکمه ضرب گرفت، آنگاه دفعتاً با یک پا بر کف واگن کوفت و به رقصی چابکانه و فنر واردرآمد، دایره‌وار می‌گشت و پاهایش را جمع و پرتاب می‌کرد. همه به نوبت می‌رقصیدند و خود را گرم می‌کردند. آکوردئون واگن مجاور از مدتی قبل ساکت شده بود و از صدا های گرفته و کافت دشنام می‌بارید. اما قزاقها همچنان می‌رقصیدند و اسبها را می‌ترساندند و تازمانی که آنیکه‌شکا در وسط یک واری شگفت‌انگیز غفات آروی آتش نشست، از رقص باز نایستادند، با خنده و شادی آنیکه‌شکا را بلند کردند و در روشنائی تهنه‌شمعی شلوار گشاد تازه‌اش را که پشتش سوخته بود و دم‌گر خورده نیم تنه آجیده‌اش را واری کردند.

مر کولف دلسوزانه گفت: «اینها را در آرا!»

— «کولی، مگر خلی؟ آن وقت چه پوشم؟»

مر کولف در خورجین خود جستجو کرد و پیراهن درازی بیرون کشید. دوباره آتش افروختند. مر کولف بند شانه‌های باریک پیراهن را گرفت، آن را باخنده تکان داد و گفت:

— «بفرمائید! در یکی از ایستگاهها از روی یک طناب رخت بلند کردم. به درد هیچ

می‌خورد. ولی پاره‌اش نمی‌کنم. برش دار!»

آنیکه‌شکا را که فحش می‌داد مجبور کردند پیراهن زنانه را بپوشد و غش‌غش خنده آنچنان گرم و بلند شد که عده‌ای از واگنهای دیگر سرک می‌کشیدند و صداهائی حسودانه در تاریکی فریاد می‌زدند:

— «آهای نره‌خرها، چکار می‌کنید؟»

— «برای چه شیبه می‌کشید؟»

در ایستگاه بعدی نوازنده آکوردئون را به واگن خود آوردند و قزاقها از واگنهای دیگر در آنجا ازدحام کردند، آخورها را می‌شکستند و اسبها را به دیواره قطار می‌فشرده‌اند. آنیکه‌شکا در پیراهن سفیدش که می‌بایست از آن زنی عظیم‌الجثه بوده باشد، زیرا برای او بسیار بلند بود، آن قدر رقصید و در دایره‌ای کوچک چرخید تا سرانجام از حال رفت و افتاد.

اما ستارگان بر فراز روسیه سفید در خون غلتیده سوگوارانه می‌گریستند. تاریکی دودگون در شب دهان گشوده فرو می‌رفت. باد در سطح زمین آمیخته با رایحه تلخ برگهای فرو افتاده، بوی نا و خاک رس کپک زده و برف مارس، بر روی خاک می‌وزید.



## ۹

ظرف بیست و چهار ساعت هنگ دوباره نزدیک جبهه بود. قطار در ایستگاه کوچکی توقف کرد. استوارها دستور پیاده شدن از قطار را ابلاغ کردند. اسبها را شتابان در پائین به صف می کردند و به دنبال اشیاء جامانده در قطار پیش و پس می دویدند و دسته های علوفه را روی شنهای خیس می انداختند.

امربری از جانب فرمانده هنگ پیوتر را صدا زد:

— «فرمانده در ایستگاه شما را می خواهد.»

پیوتر تسه ای را روی پالتو خود مرتب کرد و آهسته به سمت سکو رفت و ضمن حرکت گفت: «آنیکوشکا، چشمت به اسب من باشد.»

آنیکوشکا با نگاهی خاموش او را دنبال کرد، برچهره لاغرش دلشوره با حالت ملال همیشگی او در آمیخته بود. پیوتر حین رفتن به چکمه های گل آلود خود نظر می کرد و نمی دانست چرا فرمانده هنگ به سراغش فرستاده است که نظرش به گروه کوچکی جلب شد که در انتهای سکو پای دیگ آب گرم جمع شده بودند. جلو رفت و به گفتگوی آنها گوش داد. عده ای سرباز قزاق بلند قامت سرخ روئی را که به به دیگ تکیه داده بود و قیافه ای ترحم انگیز به خود گرفته بود، دوره کرده بودند. پیوتر به صورت ریشو و شماره پنجاه و دو روی سردوشی گروهبانی او چشم دوخت و احساس اطمینان کرد که او را قبلاً درجائی دیده است.

یک سرباز داوطلب پیاده با چهره ککومکی هوشمندانه، با لحنی مودبانه از قزاق می پرسید:

«چطور این کار را کردی؟ ناسلامتی گروهبان هم هستی!»

پیوتر دست به شانه مردی که جلوش ایستاده بود زد و با کنجکاوی سؤال کرد: «موضوع چیست؟»

سرباز سربرگرداند و به اکراه جواب داد:

— «فراری گرفته اند... یکی از قزاقهای شماست.»

پیوتر می کوشید به خاطر آورد این قزاق ابرو پهن سبیل قرمز سرخ رو را کجا دیده است. زندانی به استنطاق سماجت آمیز سرباز داوطلب جواب نمی داد و با یک پیاله مسی که از پوکه گلوله توپ درست شده بود، آب گرم را مززه می کرد و بیسکویت خشکی را که در آب خیس کرده بود، می جوید. به هنگام جویدن و فرودادن، چشمان برآمده دور از هم او تنگ می شد و هر گاه به دور و بر نگاه می کرد، ابروهایش می لرزید. سرباز میان سال تنومندی با تفنگ و سرنیزه نصب شده در کنار او نگاهبانی می داد. قزاق نوشیدن آب را تمام کرد و با چشمان خسته اش به سربازانی که بی پروا و راندازش می کردند، نگاه انداخت و ناگهان حالت چشمان آبی کودکانه و ساده اش خشن شد. لقمه اش را با شتاب فرو داد، لبانش را لیسید و با صدائی گرفته و بی انعطاف فریاد زد:

— «مگر جانور دیده اید؟ حرامزاده ها، چرا نمی گذارید آدم چیزی بخورد؟ پدر سوخته ها،

مگر تا حالا آدم ندیده اید؟»

سربازها قهقهه سردادند؛ اما پیوتر با شنیدن نخستین کلمات قزاق، دفعتاً نام او را به یاد آورد و به خاطرش آمد که پیش از جنگ به اتفاق پدر خود در بازار مکاره سالانه یه لانسکایا Yelanskaya از این شخص ورزوی سه ساله ای خریده بودند.

از وسط جمعیت راهی گشود و فریاد زد: «فامین Fomin! یا کف Yakov!»  
 فراری با حرکتی ناشیانه و سرگشته پیاله را زمین گذاشت و با چشمان خندان و متحیر  
 به پیوتر چشم دوخت و ضمن جویدن جواب داد:  
 — «برادر تو را بجا نمی آورم!»  
 «تو اهل روبیه ژین Rubyezhin هستی، مگر نه؟»  
 «بله. تو هم مال یه لانسکایائی، درست است؟»  
 — «نه، مال وبه شنسکایا. اما تو را خوب می شناسم. پنج سال پیش به پدرم يك ورزو

فروختی.»

فامین که هنوز همان لبخند کودکانه را بر لب داشت، می کوشید به خاطر آورد. آنگاه با  
 تأسفی آشکار گفت:  
 — «نه، یادم نمی آید. فراموش کرده ام.»  
 — «در هنگ پنجادو دوم بودی؟»  
 — «بله.»

— «فرار کردی؟ آخر چطور راضی شدی، برادر؟»

فامین کلاه پوستش را برداشت و کیسه توتون کهنه ای درآورد. خم شد و به کندی کلاه را  
 زیر بغل زد و گوشه کاغذی را پاره کرد و آنگاه با چشمان درخشان و نمناکش نگاهی جدی  
 به پیوتر انداخت و با صدائی نتراشیده گفت:  
 — «دیگر طاقتم تمام شده بود، برادر.»

پیوتر که نگاه مرد چون سوزن به چشمش فرو می رفت، سرفدای کرد و سبیلش را به دندان  
 گرفت.

نگهبان آه کشید، تفنگش را بلند کرد و گفت: «خوب، حرفتان را تمام کنید و گرنه برایم  
 دردر درست می کنید، راه بیافت، پیر مرد.»

فامین با عجله پیاله را در کوله پشتی گذاشت، چشم گرداند و به پیوتر خدا حافظ گفت و  
 با قدمهای کند خرس وار به سمت دفتر رئیس ایستگاه حرکت کرد.

پیوتر فرمانده هنگ و دو تن از فرماندهان اسوارانها را دید که در اتاقکی که زمانی بوفه  
 واکنهای درجه یکم بود، روی میزی خم شده اند.

سر هنگ با چشمان خسته و غضبناک چهره درهم کشید: «خیلی ما را معطل کردی، مله خف.»  
 پیوتر مطلع شد که اسوارانش در اختیار ستاد لشکر قرار گرفته و لازم است که او اکیداً  
 مراقب قزاقان باشد و هر گونه تغییر محسوس در رفتار آنان را به فرمانده اسواران گزارش دهد.  
 پیوتر بدون پلک زدن به صورت سر هنگ چشم دوخته بود و با دقت گوش می داد، اما دیدگان نمناک  
 فامین و صدای آرام او که می گفت: «دیگر طاقتم تمام شده بود، برادر» از حافظه اش سترده نمی شد.

از اتاق گرم و بخار آلود خارج شد و به اسواران بازگشت و هنگامی که به واکن خود  
 نزدیک می شد گروهی از قزاقان را دید که به دور نعلبند اسواران جمع شده بودند. آنآ فامین را  
 فراموش کرد و با گامهای تندتر به قصد گفتگو با نعلبند برای تجدید نعل اسب خود به راه افتاد.  
 دلشوره ها و اضطرابات روزمره در ذهنش غوغا می کرد. اما این آشوب درون دیری نپایید. از پشت  
 واگنی زنی پیچیده در شال کرکی سفید و با پوشاکی متفاوت با لباس زنان روسیه سفید، می آمد  
 و شکل پیکرش که سخت آشنا می نمود توجه پیوتر را جلب کرد. زن دفعتاً به سوی او روگرداند و

به سمت وی شتافت؛ شانه ها و اندام باریک دخترانه اش به ملایمت نوسان داشت. و گرچه هنوز فاصله این دو بیشتر از آن بود که گریگوری بتواند صورت زن را تشخیص دهد، معهذاً از رفتار چابکانه و جنبش سرین او، زن خود را شناخت و سرمائی خوش آیند به قلبش نیش زد. شادی او بیشتر از نامنتظره بودن این دیدار ناشی می شد. به عمد قدم سست کرد تا دیگران گمان نبرند که شادی او پیش از حد است. داریا را در آغوش گرفت و به عادت مألوف سه بار بوسیدش و می خواست چیزی بپرسد. اما آشوب ژرف درونش نمایان شد، لبانش می لرزید و صدایش بند آمده بود.

عاقبت به زبان آمد: «هیچ منتظرت نبودم.»

داریا دست بر هم کوفت: «عزیزم! چقدر عوض شده ای! بکلی غریبی! می بینی که برای دیدنت آمده ام. اهل خانه نمی گذاشتند بیایم. ولی من با خودم گفتم باید بروم و عزیز دلم را ببینم.» کلمات را با هیاهو ادا می کرد، خود را به شوهرش می فشرد و با چشمان مرطوب به او خیره شده بود. انبوه قزاقان در اطراف واکن به آن دو چشم دوخته بودند، متلک می گفتند و چشمک می زدند.

— «خوش به حال پیوتر!»

— «ماده گرگ پیر من به دیدنم نمی آید!»

— «دور از توده دوازده نفر برای خودش زیر سر گذاشته.»

— «شاید دل پیوتر به حال ما بسوزد و زنش را يك شب به دست خودش قرض بدهد.»

— «بچه ها، برویم، تماشای این دو تا دق هر گم می کند.»

در آن لحظه پیوتر فراموش کرده بود که تصمیم به مجازات بی رحمانه زنش داشت، در ملاعام او را نوازش می کرد و با انگشتان درشت زرد از توتونش با ابروی کمائی او ورمی رفت و لذت می برد. داریا نیز از یاد برده بود که دوشب پیش در يك واکن با يك دامپزشك سوار نظام، که از خارکف باز می گشت تا به هنگ خود ماموق شود، خوابیده بود. این دامپزشك سبیل فوق العاده پر موی سیاهی داشت؛ اما این قضیه دو شب قبل اتفاق افتاده بود، و اکنون داریا با اشکهای صادقانه ای که در دیده داشت، شوهرش را در آغوش می کشید و با نگاه مخلصانه و چشمان روشن به او خیره می شد.

## ۱۰

یوگنی لیست نیتسکی پس از اتمام مرخصی به هنگ سابق خود باز نگشت، زیرا پیش از انقلاب فوریه مجبور شده بود به طرزی ننگین از این هنگ فرار کند؛ پس یکسره به ستاد لشکر رفت. رئیس ستاد، که ژنرال جوان از يك خانواده مشهور اشرافی دن بود، با رغبت ترتیب انتقال او را به هنگ چهاردهم دن داد. لیست نیتسکی را به اتاقی خصوصی برد و به او گفت:

— «سروان، می دانم که زندگی در محیط سابق برایتان مشکل خواهد بود. قزاق ها نسبت به شما احساس خصومت می کنند؛ از اسمتان بدشان می آید، بنابراین طبیعتاً عاقلانه تر است که به هنگ چهاردهم بروید. افسران آنجا افراد فوق العاده خوبی هستند و قزاقها قابل اعتمادتر و چشم و گوش بسته تر اند. بیشترشان اهل استانیتهای جنوبی اند. خدمت در آنجا برایتان آسان تر است. شما پسر ژنرال لیست نیتسکی نیستید؟» رئیس ستاد مکثی کرد و چون پاسخ مثبت شنید، ادامه داد: «من به سهم خودم می توانم به شما بگویم برای افسرانی مانند شما ارزش قائلم. امروزه حتی افسرها اکثراً دوسره بار می کنند. چیزی آسان تر از تغییر عقیده و حتی دران واحدیار دارا بودن و دل

باسکندر داشتن نیست<sup>۱</sup>. « رئیس ستاد به تلخی سخن می گفت.

لیست نیتسکی از انتقال خود خوشحال بود و همان روز به دونیسک Dvinsk، مقر هنگ چهاردهم عزیمت و خود را به فرمانده هنگ معرفی کرد و چون دانست که اکثر افسران سلطنت طلباند و قزاقان که غالبشان معتقدان به کیش قدیم بودند، به هیچ روی افکار انقلابی ندارند، بسیار خوشنود شد. آنان با بی میلی فراوان سوگند وفاداری به دولت موقت یاد کرده بودند، بدون آنکه بدانند، یا بخواهند درک کنند که حوادث در پیرامونشان چگونه در جوش و غلیان است. قزاقان مطیع و صلح طلبی برای کمیته های هنگ و اسواران انتخاب شده بودند. لیست نیتسکی در وضع جدید خود نفسی به آسودگی می کشید.

در میان افسران با دو تن از افراد هنگ سابق گارد که از دیگران کناره می گرفتند، برخورد کرد؛ بقیه به نحوی استثنائی با یکدیگر متحد بودند و علناً از اعاده سلطنت حرف می زدند.

هنگ از دو ماه پیش در دونیسک مستقر بود و به صورت یگانی یکپارچه، نازپرورده و استراحت کرده درآمده بود. پیش از آن اسوارانها وابسته به لشکرهای پیاده، از ریگا Riga تا دونیسک در جبهه پراکنده بودند، اما در آوریل، دستی ماهر اسوارانها را به یکدیگر پیوسته و اکنون هنگ برای هر اقدامی آماده بود. قزاقان زیر نظارت شدید افسران، روزها به مشق و تمرین می پرداختند، به اسبها علوفه کافی می دادند و تن پرور و بی خیال می زیستند و از تأثیرات محیط خارج بر کنار بودند. فقط چند شایعه مبهم در خصوص هدف واقعی هنگ، به گوشها رسیده بود، ولی افسران آشکارا از قصد خود سخن می گفتند، که به رهبری دستهای قابل اعتماد، در آینده ای نه چندان دور، جریان تاریخ را به مسیری دیگر خواهند انداخت.

جبهه نزدیک بود. کمی به سمت غرب ارتشها در تپی مهلك نفس می زدند؛ خسواربار و تدارکات نظامی کم بود. دستهای بی شمار سربازان به سوی واژه خیال انگیز «صلح» دراز می شد. ارتش نسبت به کرنسکی<sup>۲</sup> Kerensky نظری آشفته و درهم داشت، و با درخواستهای دیواندوار او به تعرض ماه ژوئن کشیده شد و تلفاتی سنگین داد. در میان ارتشهای روسیه خشمی جوشان چون چشمه های بهاری لبالب و جاری می شد... اما در دونیسک قزاقان در آرامش می زیستند و بدبختی هایی که در جبهه تحمل کرده بودند در حافظه شان نقش می بست. افسران منظمأ در جلسات شرکت می کردند، راحت می زیستند و با حرارت راجع به آینده روسیه بحث می کردند.

تا اولین روزهای ژوئیه وضع چنین بود. روز سوم فرمان حرکت بدون تلف کردن حتی يك لحظه وقت صادر شد. هنگ به سوی پتروگراد رهسپار شد. در هفتم ژوئیه سمهای اسبان قزاقها بر سنگفرش خیابانهای پایتخت به صدا درآمد.

هنگ در خانه های خیابان نوسکی Nevsky مستقر شد و اسواران لیست نیتسکی در يك ساختمان خالی تجارتي اسکان یافت. ضدانقلاب با بی تابی و شادی در انتظار قزاقان بود؛ و دقت و توجهی که اولیاء امور شهر برای آماده کردن اقامتگاه آنان به کار برده بودند، شاهد این مدعا بود.

۱. در اصل: به دودین خدمت کردن. در گنج ادب پاریسی آمده است:

شرط مردی نیت با يك دل، دو دلبر داشتن  
یا زجانان یا زجان، باید که دل، برداشتن  
ناجوانمردی است، چون جانو سیار و ماهیار  
بیار دارا بودن و دل با سکندر داشتن.

۲. عضو دومای دولتی در زمان آخرین تزار روسیه و رئیس دولت موقت، پس از سرنگونی تزار، که خود با انقلاب بالشوئیکی اکتبر ۱۹۱۸ ساقط شد. م

دیوارها از فرط پاکی برق می‌زد و کف اتاقها می‌درخشید و از تخت‌های تازه‌ساز، بوی خوش چوب کاج برمی‌خاست؛ و زیرزمین روشن و پاکیزه، راحت بخش بود. لیست‌نیتسکی، اخم کرده در زیر عینک به‌دقت محل را بررسی کرد و دانست که وضع از این بهتر نمی‌شود. راضی از بازرسی، همراه نماینده کوچک اندام و خوش پوش انجمن شهر که مأمور استقبال قزاقان بود، به حیاط رفت.

اما در اینجا واقعه ناگواری اتفاق افتاد. همینکه لیست‌نیتسکی دستگیره را گرفت، مشاهده کرد که با شیشی تیز روی دیوار، طرح سرب و یک سگ و یک جارو رسم شده است. پیدا بود یکی از کارگرانی که ساختمان را تعمیر می‌کرده‌اند، می‌دانسته قصد از این کار چیست. لیست‌نیتسکی پرسید: «این چیست؟» ابروانش می‌لرزید.

نماینده انجمن شهر با چشمان موش مانند نگاه تندى به طرح انداخت و دهانش باز ماند. چنان خون به سرش هجوم برد که حتی یقه سفش به رنگ صورتی درآمد.

— «از شما عذر می‌خواهم، سروان، آدم خبیثی...»

— «امیدوارم که این علامت را بدون اطلاع شما کشیده باشند.»

— «این چه فرمایشی است؟ غیر از این هم مگر می‌شود؟ این يك حیانه بالشویکی است و موجود رذلی آن را کشیده. فوراً دستور می‌دهم دوباره دیوار را سفید کنند. پست فطرت! من بی‌اندازه متأسفم که این واقعه احمقانه اتفاق افتاده. باور بفرمائید، از این همه دناوت احساس شرم می‌کنم...»

لیست‌نیتسکی صمیمانه به حال این مأمور افسرده و پریشان رقت آورد. نگاه سرد بی‌رحمانه خود را نرم کرد و به آرامی گفت:

— «نقاش درست حساب نکرده — قزاقها از تاریخ روسیه اطلاع زیادی ندارند. اما معنایش این نیست که ما از چنین طرز فکری نسبت به خودمان دلگرم می‌شویم...»

نماینده می‌کوشید با ناخن مانیکور شده‌اش طرح را پاک کند و کت گران قیمت انگلیسی‌اش را به غبار سفید گچ می‌آغشت و روی پنجه بلند می‌شد تا دستش به طرح برسد. لیست‌نیتسکی عینکش را پاک می‌کرد و لبخند می‌زد، اما احساسی گزنده درونش را می‌جوید.

هنگامی که از حیاط به طرف اصطبل می‌رفتند و بدون اعتنا به پر حرفی نماینده شهر گوش می‌داد، با خود می‌گفت: «پس این‌طور از ما استقبال می‌کنند، این روی دیگر سکه است. ولی آیا واقعاً همه مردم روسیه ما را ابریچ‌نیک‌ی تلقی می‌کنند؟»

پرتو آفتاب به درون چاه عمیق و گشاد حیاط می‌تابید. مردم از پنجره‌ها به بیرون خم می‌شدند و انبوه قزاقان را تماشا می‌کردند. قزاقها پس از بردن اسبهای خود به اصطبل، در سایه دیوارها چمباتمه زدند.

لیست‌نیتسکی پرسید: «بچه‌ها، چرا به آسایشگاه نمی‌روید؟»

— «جناب سروان، خیلی وقت داریم.»

— «از اینجا هم زود زده می‌شویم.»

— «وقتی اسبها به اصطبل رفتند ما هم می‌رویم.»

۱. سگ و جارو نقش زین ابریچ‌نیک‌ی Oprichniki، نیروهای مسلح بی‌رحم و بدنام ایوان مخوف و نشانه این بود که آنان انیاب خود را در تن دشمنان تراز فرو خواهند برد و سپس آنها را جارو می‌کنند.

پس از آنکه لیست نیتسکی انباری را که برای اصطبل تخصیص داده شده بود، بازرسی کرد، به طرف نماینده انجمن شهر برگشته و ضمن آنکه می‌کوشید احساس خصمانه‌اش را نسبت به او تجدید کند، گفت:

— «باهر کس که مسئول این کارهاست صحبت کنید و فکری در این خصوص بکنید. ما يك در دیگر در اصطبل لازم داریم. سه در برای صدو بیست اسب کافی نیست. اگر شیپور آشوب بزنند نیم ساعت طول می‌کشد تا اسبها را خارج کنیم. خیلی عجیب است که قبلا فکر این چیزها را نکرده‌اند. من باید موضوع را به فرمانده لشکر گزارش کنم.»

لیست نیتسکی پس از اطمینان از اینکه نه تنها يك در، بلکه دو باب بلافاصله کار گذاشته خواهد شد به اختصار از نماینده انجمن شهر به خاطر زحماتش تشکر کرد، و پس از تعیین خدمه به طبقه بالا رفت که موقتاً برای افسران در نظر گرفته بودند.

از پلکان عقب بالا رفت، دکمه‌های فرنچس را باز کرد، عرق را از زیر لبه کلاهش سترد و خوشحال شد که اتفاقاً را خنک و نمناک یافت. جز ستوان یکم آتارش‌چیکف Atarshchikov کسی در اقامتگاه افسران نبود.

لیست نیتسکی خود را روی تخت سفری انداخت و پرسید: «بقیه کجا هستند؟» و با خستگی پا های خود را که در چکمه‌های خاک آلودش بود، از هم باز کرد.

— «رفته‌اند بیرون نگاهی به پترو گراد بیاندازند.»

— «تو چرا نرفتی؟»

— «آه، خیال نمی‌کنم به زحمتش بیارزد که به محض رسیدن آدم بیرون برود. داشتم حوادثی را که ظرف این چند روز اتفاق افتاده می‌خواندم. جالب است!»

لیست نیتسکی خاموش دراز کشیده بود و احساس می‌کرد خستگی عرق روی پوستش به طرز بی‌مطبوع خنک می‌شود. خسته از سفر، میل برخاستن و شستشو نداشت، اما بالاخره بر کاهلی خود چیره شد و برخاست و گماشته‌اش را صدا زد. استحمام کاملی کرد و ضمن خرخر کردن از سر لذت گردن گویشتالوی آفتاب سوخته‌اش را با هوله‌ای کرک‌دار مالید و توصیه کرد:

— «وانیا Vanya، خودت را بشو، خیلی کیف دارد... خوب، توی روزنامه چه نوشته؟»

— «بله، شاید خودم را بشویم. گفتم بد نیست؟ توی روزنامه چه نوشته؟— شرح تظاهرات بالشویکها و اقدامات دولت... بخوانش!»

لیست نیتسکی از شستشو به نشاط آمده بود، و می‌خواست روزنامه را بگیرد که به او پیغام رسید تا به دیدن فرمانده هنگ برود. به اکراه از روی تخت بلند شد و فرنچی پاکیزه اما تا اندازه‌ای چروکیده پوشید، شمشیر بست و به خیابان نوسکی رفت.

عرض خیابان را طی کرد و برگشت و به مقر اسواران نگاه انداخت. نمای این ساختمان با بنا های دیگر تفاوتی نداشت. عمارتی پنج اشکوبه با نمای سنگی دودی رنگ و با دیگسر ساختمانهای مشابه در يك ردیف بود. سیگاری گیراند و در پیاده‌رو به راه افتاد. جمعیتی انبوه، با کلاههای حصیری، کلاههای گرد و کلاههای بدون لبه بر سر مردان و کلاههای ساده اما خوش قواره زنان، موج می‌زد. به ندرت کلاه سبز دموکرات مآبانده يك سرباز پدیدار و در موج رنگها ناپدید می‌شد.

نیمی خنک و فرح‌بخش از جانب دریا می‌وزید، اما چون به سد ساختمانها می‌خورد به گونه

بادهائی ضعیف پراکنده می‌شد. ابر در آسمان پولادگون اندکی بنفش به‌سوی جنوب شناور و توده های شیر گوشت به‌صورتی مشخص و تیز و دنداندار بود. دمائی بخار آلود، چاووشی باران، برفراز شهر معلق بود. هوا با بوی گرم آسفالت، نفت، دریای نزدیک و رایحه عطرهاى ناشناس و بوهای درهم آمیخته دیگری که مشخصه هر شهر بزرگی است، آغشته بود.

لیست نیتسکی که سیگار کشان، آهسته در خیابان قدم برمی‌داشت، متوجه نگاههای احترام آمیز رهگذران شد. نخست به سبب لباس پرچر وک و کلاه چرک خود اندکی احساس ناراحتی می‌کرد، اما بعد با خود گفت که مرد عرصه رزم نباید از ظاهر خود شرمند باشد، به‌ویژه آنکه تازه از قطار پیاده شده باشد.

از سایبانهای مغازه ها، لکه های زرد زیتونی بی‌رحمی بر پیاده رومی افتاد. باد سایبانها را به موج و پیچ و تاب درمی‌آورد، و لکه ها از روی پا های عابران می‌جنبید و رد می‌شد. اگرچه بعد از ظهر بود، نوسکی پراز جمعیت بود. لیست نیتسکی که طی سالهای جنگ عادت به شهر را از دست داده بود، با خوشنودی سرشار از لذتی از غرش صدا ها که آمیخته‌ای از خنده، بوق خودرو ها، و فریاد های روزنامه فروشان بود، سرمست می‌شد. با آنکه در انبوه این مردم خوش‌پوش و شکم سیر احساس غربت نمی‌کرد، باز، می‌اندیشید: «الآن چقدر همه شما راضی و خوش و خرم‌ایدا همه‌تان: تاجر ها، دلال‌ها، کارمندا ها، مالکین، و اشراف! اما همین سه روز پیش که اراذل و او باش مثل سیل به‌همین خیابان ریخته بودند، چه‌حالی داشتید؟ راستش، من به‌خاطر شما هم خوشوقتم و هم نیستم و نمی‌دانم چطور از آسایش شما خوشحال باشم...»

سعی کرد این احساس‌های درهم آمیخته را تجزیه و تحلیل و ریشه آن را پیدا کند و به آسانی دریافت که افکار و احساساتش ناشی از جنگ و شرایطی است که او را از این مردان و زنان راضی و شکم سیر دور کرده است.

چشمش به مرد جوان فربه و گلگون چهرای افتاد و با خود گفت: «مثلا، این یکی، چرا در جبهه نیست؟ گمان کنم پسر یک کارخانه‌دار یا تاجر ثروتمندی باشد و از زیر خدمت در رفته، بی‌شرف! آیا در جبهه داخلی کاری می‌کند؟ وطن به تخمش نیست! بهترین شق ها را می‌کند و به‌زنها می‌رسد...»

آنگاه از خود پرسید: «ولی تو به‌هرحال با کدام طرف هستی؟» و لبخند زنان پاسخ داد: «خوب، معلوم است که با همینها هستم. جزئی از من در آنهاست و خود من جزئی از کل آنها هستم. هر صفت خوب و بد طبقه‌ام تا اندازه‌ای در من وجود دارد. شاید پوست من کمی نازکتر از پوست این خوک است، شاید وضع را بهتر از او درک می‌کنم. بد همین علت به جای [فعالیت برای دفاع از وطن] به جبهه می‌روم. شاید به‌همین دلیل بود که امسال زمستان، وقتی که دیدم امپراتور مخلوع از مقر سر فرماندهی بیرون می‌رود، و لبهای غم‌زده و دستهایش را که با درماندگی توصیف ناپذیر روی زانوهایش گذاشته بود، به چشم دیدم در ماگیلف Mogilev خودم را روی برف انداختم و مثل بچه ها زار زار گریه کردم... من در مخالفت با انقلاب صادقم. نمی‌توانم قبولش داشته باشم. حاضرم جانم را در راه نظام سابق فدا کنم، بدون درنگ، راحت، مثل یک سرباز... ولی آیا کسانی که حاضر به این کار باشند، زیاداند؟»

با وضوحی آشوبنده آن‌شامگاه ماه فوریه و خانه فرهادار ماگیلف را به‌یاد آورد، نرده های خیس آهنین، زمین پوشیده از برف، پرتو گلگون آفتاب، و خورشید را که در پس پرده مه فرو می‌رفت، به‌یاد آورد و رنگ از رخس پرید... در آنسوی دنیپر Dniepr آسمان لاجوردی، بنفش،

و مسفا م بود... هر خطی در افق آنچنان اثیری می نمود که نگرستن به آن دردناک بود. نزدیک دروازه جمعی کوچک از افسران و غیر نظامیان گرد آمده بودند. يك اتوموبیل سواری ظاهر شد. بارون فردریکس Baron Fredricks و تزار که بدپشتی تکیه داده بودند، از پشت شیشه ها دیده می شدند. چهره تزار خاکستری آمیخته به ته رنگ بنفش می نمود و کلاه پوست بره سیاه گارد قزاق بر بالای پیشانی بی خویش کج نهاده بود.

لیست نیتسکی تقریباً به حال دو از کنار مردم که او را با حیرت نگاه می کردند، عبور کرد. دست تزار را دید که در پاسخ سلام نظامی از لبه کلاه فرو افتاد. غرش موتور و سکوت خفت آور مردم به هنگام وداع با آخرین تزار...

به کندی از پلکان خانه ای که مقر ستاد هنگ بود، بالا رفت. صورتش هنوز متشنج و چشمانش قرمز و متورم بود. در پاگرد اشکوب دوم پی در پی دو سیگار کشید، سپس، عینکش را پاک کرد و تا طبقه سوم دو پله، یکی صعود کرد.

فرمانده هنگ نقشه پترو گراد را جلو او باز کرد و منطقه ای را که اسواران لیست نیتسکی می بایست در آنجا از ادارات دولتی محافظت کند، نشان داد. ساختمانها را يك به يك مشخص کرد و او را از تمام جزئیات زمانی و مکانی و نحوه تعیین نگهبانان آگاهی داد و در پایان گفت:

«در کاخ زمستانی، کرنسکی...»  
لیست نیتسکی چون مرده رنگش سفید شد و با غیظ زمزمه کرد: «از کرنسکی يك کلمه هم حرف نزنید!»

«یو گنی نیکالایه ویچ، شما باید بر خودتان مسلط باشید.»

«جناب سرهنگ، خواهش می کنم...»

«ولی جان من...»

«خواهش می کنم!»

«اعصاب شما...»

یو گنی که به سنگینی دم می زد، سؤال کرد: «باید فوراً به طرف کارخانه پوتیلف Putilov گشتی بفرستم؟»

سرهنگ لب گزید، لبخند زد، شانه بالا انداخت و جواب داد:

«فوراً! بهر کردگی يك فرمانده دسته.»

لیست نیتسکی عقب گرد کرد و خسته و فرسوده از یادآوری گذشته ها و گفتگو با سرهنگ، خارج شد. و تقریباً دم در اصلی عده ای گشتی از هنگ چهارم دن را دید. گلهائی پلاسیده به طرزی غم آلود از دهنه اسب افسر آویخته بود و بر صورت او که سیل بور داشت، لبخندی نیم تمام نقش بسته بود.

مرد موقر سالخورده ای از پیاده رو جلو آمد، کلاهش را تکان داد و فریاد زد: «درود بر منجیان کشور!»

افسر مؤدبانه سلام نظامی داد و گروه گشتی گذشت. لیست نیتسکی به چهره آشفته و لبان مرطوب مردی که به قزاقان آفرین گفته بود و به کراوات رنگین به دقت گرفته خورده او خیره شد و با قیافه ای عبوس و با شانه های فرو افتاده به حیاط آسایشگاه اسواران خود وارد شد.



انتخاب ژنرال کرنیلف Kornilov بدست فرماندهی کل جبهه جنوب غربی با تأیید شدید افسران هنگ چهاردهم قزاق روبه‌رو شد. اینان از وی با ستایش و احترام و به‌مثابه مردی آهنین سخن می‌گفتند که بی‌تردید توانائی آن را دارد که کشور را از نكبتی که دولت موقت دچارش کرده بود، برهاند. خاصه لیست‌نیتسکی از این انتخاب خوشوقت بود و می‌کوشید از طریق افسران جوان اسواران و قزاقان مورد اعتماد دریابد که زده‌های پائین‌تر آن را چگونه تلقی کرده‌اند، اما اطلاعاتی که بدست آورد، چندان او را خوشنود نکرد، زیرا قزاقان یا خاموش می‌ماندند و یا بدون شور و شوق پاسخ می‌دادند:

— «برای ما تفاوتی نمی‌کند.»

— «کسی چه می‌داند چند مرده حلاج است؟»

— «اگر سعی کند بر ایمان صلح بیاورد، آن وقت البته...»

— «از ترقی او چیزی به‌ما نمی‌ماسد.»

ظرف چند روز میان افسران شایع شد که کرنیلف به دولت فشار می‌آورد که مجازات اعدام را در جبهه از نو برقرار کند و اقدامات فوری دیگری که سرنوشت ارتش و ادامه پیروزمندان جنگ به آنها بستگی دارد، انجام دهد. می‌گفتند کرنسکی از کرنیلف می‌ترسد و احتمالاً خواهد کوشید ژنرال مطیع‌تری را جانشین او کند. از اینرو اعلامیه مورخ نوزدهم ژوئیه دولت که کرنیلف را به‌مقام فرمانده کل منصوب می‌کرد، باشگفتی بسیار تلقی شد. اندکی بعد، ستوان یکم آتارش چیکف که در کمیته اصلی اتحادیه افسران، آشنایان فراوان داشت، به نقل از منابع موثق اطلاع داد که کرنیلف در گزارش خود به دولت موقت اصرار ورزیده است که اقدامات زیر انجام گیرد: تأسیس دادگاه‌های نظامی در سراسر کشور، با صلاحیت قضاوت نسبت به سربازان پشت جبهه و غیرنظامیان، و حق اعمال مجازات اعدام؛ اعاده قدرت انضباطی افسران عالی رتبه؛ محدودیت فعالیت‌های کمیته‌های سربازان و قس‌علی‌هذا. غروب همان روز لیست نیتسکی ضمن گفتگو با افسران هنگ این سؤال را صراحتاً در میان نهاد: طرفدار چه کسی هستید؟

او ضمن جلوگیری از برآشتگی خود چنین گفت: «آقایان! ما مثل يك خانواده زندگی می‌کنیم، یکدیگر را خوب می‌شناسیم، با این وجود چند مسأله مهم بین ما حل نشده است و حالا که به‌وضوح میان فرماندهی کل و دولت کشمکش در گرفته است، باید این مسأله را حل کنیم که با کدام طرف هستیم. بیایید دوستانه و بدون پنهان کردن چیزی با هم صحبت کنیم.»

نخستین کسی که به دعوت او پاسخ داد ستوان یکم آتارش چیکف بود.

— «من حاضرم به خاطر ژنرال کرنیلف خون خودم و دیگران را بریزم. این مرد یکپارچه شرف و پاکی است و تنها کسی است که می‌تواند روسیه را روی پایش نگهدارد. ببینید در ارتش چه کرده. به لطف اودست فرماندهان تا اندازه‌ای باز شده، درحالی‌که قبلاً مدام کمیته بازی و برادر سازی و فرار از خدمت بود. اصلاً مگر جای صحبت هست؟ هر مرد شریفی از کرنیلف حمایت می‌کند!»

سخنانش آتشین بود و هنگامی که خاموش شد، به گروه افسران پیرامون نگریست و سیگاری را مبارزه طلبانه به پشت قوطی سیگار خود زد. آتارش چیکف پاهائی فوق‌العاده لاغر و شانه‌هائی بیش از اندازه فراخ داشت؛ در زیر پلک زیرین چشم راستش خال قهوه‌ای رنگ درشتی بود که

مانع بسته شدن پلکها می شد و در نظر اول این احساس را به بیننده می داد که چشمان او دائم خنده ای تحقیر آمیز در خود دارد.

— «اگر قرار باشد بین بالشویکها، کرنسکی و کرنیلف، یکی را انتخاب کنیم، البته طرفدار کرنیلف هستیم.»

— «مشکل می شود پی برد کرنیلف چهمی خواهد: برقراری نظم یا استقرار چیزی دیگر...»

— «این نشد جواب! اگر هم باشد، جواب باحقمانه ای است! تو از چه می ترسی، بازگشت سلطنت؟»

— «از این نمی ترسم؛ برعکس.»

— «خوب، پس دیگر چه ایرادی داری؟»

دالگف Dolgov، که به تازگی به پاداش خدمات ارزنده اش از درجه استوار یکمی به ستوان سومی ترفیع یافته بود، به سخن آمد: «آقایان!» باصدائی محکم و رسا سخن می گفت:

— «چرا به این شاخ و آن شاخ می پریم؟ علناً بگوئید که ما قزاقها باید به ژنرال کرنیلف بچسبیم، همان طور که بچه به دامن مادرش می چسبد. اگر از او ببریم، بازنده ایم. روسیه ما را مثل پهن له می کند. وضع روشن است: هر جا ژنرال برود، ما هم خواهیم رفت.»

آناش چیکف با وجد و شغف به پشت دالگف زد و گفت: «کاملاً صحیح است!» و چشمان خندانش را بدلیست نیتسکی دوخت که لبخند می زد و چینهای شوارش را صاف می کرد. آنگاه صدایش را بلند کرد: «حالا آقایان! ما پشتیبان کرنیلف هستیم یا نه؟»

— «دالگف همه چیز را روی دایره ریخت.»

— «همه افسر ها طرفدارش هستند!»

— «درودبر لاور گنورگی بدویچ قزاق قهرمان ما!»

صدای خنده و بدهم خوردن لیوانها برخاست، افسران چای نوشیدند. تشنجی که قبلاً حاکم بود، از میان رفت و گفتگو به حوادث چندروز گذشته معطوف شد.

دالگف با تردید گفت: «همه ما طرفدار فرمانده کل هستیم، اما قزاقها کمی دل دل می کنند.» لیست نیتسکی پرسید: «چطور دل دل می کنند؟»

— «خوب، تردید دارند، همین و بس. حرامزاده ها می خواهند برگردند پیش زن و بچه هاشان. دیگر از تحمل سختی بدجان آمده اند.»

افسر دیگری با مشت به روی بیز کوبید و گفت: «وظیفه ماست که قزاقها را با خودمان همراه کنیم. برای همین افسر شده ایم.»

— «باید با صبر و حوصله برای قزاقها تشریح کرد که باید طرف چه کسی را بگیرند.» لیست نیتسکی قاشقش را بدلیوان زد و چون توجه دیگران را جلب کرد، بالحنی

سنجیده گفت:

— «آقایان، استدعا می کنم یادتان باشد که کار ما در حال حاضر عبارت است از تشریح وضع حقیقی امور. باید قزاقها را از تأثیر نفوذ کمیته ها دور کنیم. به این معنی که در خودمان همان تحولی را به وجود آوریم که بعد از انقلاب فورید ناچار شدیم ایجاد کنیم. حتی تحولی بزرگتر. سابقاً، مثلاً در ۱۹۱۶، من می توانستم يك قزاق را کتک بزنم و فقط خطرش این بود که

در نبرد بعدی، از پشت سر يك گلوله به من بزند. اما بعد از انقلاب فوریه ناچار شدیم طور دیگری عمل کنیم، چون اگر يك احمق را کتک می‌زدیم، سایرین بدون آنکه منتظر فرصت مناسب بشوند درجا مرا می‌کشتند. حالا وضع دوباره عوض شده است. حالا ما باید، لیست نیتسکی با تأکید افزود: «باقزاقها برادر باشیم.» و روی واژه‌ها تکیه کرد: «همه‌چیز به این نکته بستگی دارد آیا خبر دارید که فعالان در هنگ‌های اول و چهارم چه می‌گذرد؟»

— «وحشتناک است!»

— «دقیقاً. افسر هاشان با همان سد کهنه خودشان را از قزاقها جدا نگه داشتند و در نتیجه قزاقها زیر نفوذ بالشویکها درآمدند و نود درصدشان بالشویک شده‌اند. کاملاً واضح است که نخواهیم توانست از حوادث مخوفی که در راه است، جلوگیری کنیم. سوم و پنجم ژوئیه فقط يك اخطار شدید به کله‌پوکها بود... یا باید در کنار کرنیلف بجنگیم و یا بگذاریم که بالشویکها انقلاب دیگری راه بیاندازند. آنها دارند تجدید قوا می‌کنند، نیروهاشان را متمرکز می‌کنند و در همین حال ما کمیتمان می‌لنگد. آخر چرا باید بگذاریم اوضاع این‌طور بشود؟ در انقلاب بعدی ما به قزاقهای مورد اعتماد احتیاج داریم.»

— «صحیح است، لیست نیتسکی.»

— «خیالی هم صحیح!»

— «يك پای روسیه لب گور است...»

— «خیال می‌کنی ما نمی‌فهمیم؟ ما درك می‌کنیم، اما فعلاً کاری از دستمان بر نمی‌آید. دستور

شماره يك<sup>۲</sup> و حقیقت سنگر<sup>۳</sup> دارند بذر می‌پاشند.»

آتارش چیکف فریاد زد: «وما به‌جای اینکه جوانه‌هایش را زیر پا لگدمال کنیم به سوزانیم از آن ستایش می‌کنیم.»

— «نه، ستایش نمی‌کنیم، ولی قدرت نداریم.»

— «اشتباه می‌کنی، ستوان! ما در خوا ب‌غفلت‌ایم.»

— «این‌طور نیست!»

— «ثابت کن!»

— «آقایان، ساکت!»

— «ساختمان پراودا خراب شده. ولی کرنسکی موقعی بیدار می‌شود که کار از کار...»

— «چه خبر است؟ مگر اینجا میدان بارفروشهاست؟ با این وضع هیچ کاری از ما ساخته نیست!»

فریاد های درهم و برهم به تدریج فروکش کرد. یکی از فرماندهان اسواران که به‌سخنان لیست نیتسکی با دقتی فراوان گوش می‌داد تمنا کرد ساکت شوند.

— «من پیشنهاد می‌کنم به‌سروان لیست نیتسکی فرصت بدهیم حرف‌هایش را تمام کند.»

— «بفرمائید.»

۱: تظاهرات گسترده کارگران، سربازان و ملوانان در پتروگراد، علیه دولت موقت.

۲: دستور شماره يك (اول مارس ۱۹۱۷) کمیته اجرائی شورای پتروگراد، سازمانهای انتخابی درون ارتش را ایجاد کرد، که وظیفه آن نظارت بر اقدامات افسران قدیم ترار بود.

۳: حقیقت سنگر Okopnaya Pravda، روزنامه یومیه بالشویکی که در ۱۹۱۷ منتشر شد و سلف روزنامه کنونی پراودا (حقیقت) ارگان حزب کمونیست شوروی است.

لیست نیتسکی زانو های استخوانی اش را مالید و ادامه داد:  
 «من می گویم وقتی که مبارزه... منظورم جنگ داخلی است و دیگر می دانم که حتمی  
 الوقوع است- شروع شد، ما به قزاقهای وفادار احتیاج داریم. باید سعی کنیم نظر آنها را از  
 کمیته ها که به طرف بالشویکها سوقشان می دهند، به طرف خودمان جلب کنیم. این يك ضرورت  
 حیاتی است. یادتان باشد که در صورت وقوع اغتشاشات تازه، قزاقهای هنگهای اول و چهارم  
 افسر های خودشان را تیرباران خواهند کرد...»

«درست است؛ منتظر تشریفات نخواهند شد.»

«... و ما باید از تجربه آنها - که خیلی تلخ است- پند بگیریم. از هر دو قزاق هنگهای  
 اول و چهارم - اینهارا دیگر نمی شود قزاق حساب کرد یکی را باید دار زد، و شاید مجبور باشیم  
 از شر عده زیادی خود را خلاص کنیم. علف هرز را باید از مزرعه ریشه کن کرد! و ما باید  
 قزاقهای خودمان را از اشتباهاتی که بعدها شاید برایشان گران تمام بشود، نجات بدهیم.»

بعد از لیست نیتسکی یکی از فرماندهان اسواران، افسری سالمند که نه سال در همین اسواران  
 خدمت کرده و حین جنگ چهار بار زخمی شده بود، از دشواریهای خدمت در هنگهای قزاق،  
 پیش از جنگ، سخن گفت. افسران قزاق در سطوح پائین نگهداشته می شدند، ترفیعیشان به کندی  
 صورت می گرفت و در مورد اکثر افسران ارتش منظم بالاترین درجه، سرهنگی بود؛ و به عقیده  
 وی همین امر توضیح دهنده همدلی باطنی رهبران قزاق به هنگام سرنگونی تزار بود. با اینهمه  
 حمایت از کرنیلف به هر قیمت، و داشتن تماسهای نزدیکتر با او از طریق انجمن اتحادیه نیروهای  
 قزاق و کمیته اصلی اتحادیه افسران، ضرورت داشت. این افسر نتیجه گرفت: «بگذارید کرنیلف  
 دیکتاتور شود. برای قزاقها راه نجات همین است. شاید با او مرفه تر از زمان تزار بشویم.»

شب، از نیمه گذشته بود. شبی روشن در حریر سفید ابر برفراز شهر آویخته بود و از پشت  
 پنجره سوزن سیاه میل برج مقر فرماندهی نیروی دریائی از میان دریای زرد رنگ چراغها،  
 برق می زد.

افسران تا سپید دم به گفتگو نشستند. تصمیم گرفتند که هفته ای سه بار با قزاقان راجع به  
 مسائل سیاسی گفت و شنود کنند و فرماندهان دسته ها اوقات فراغت سربازان را با ورزش و کتاب  
 خواندن پر کنند تا قزاقان از محیط تفرقه افکن سیاسی در امان بمانند. پیش از پراکنده شدن آواز:  
 «دن آرام ما» را خواندند و دهمین سماور را خالی کردند و در میان به هم زدن فنجانها به شوخی  
 بانگ نوشانوش سر دادند و درست پیش از ختم جلسه آتارش چیکف بعد از مشورتی درگوشی  
 با دالگف ندا داد:

«حالا، به عنوان دسر يك چیز حقیقتاً سنتی قزاقی به شما تقدیم می کنیم. لطفاً ساکت!  
 ضمناً می توانیم پنجره را هم باز کنیم، هوای اینجا واقعاً سنگین شده.»  
 دو صدا، آواز بم و خشن دالگف و بانگ نرم و گوشنواز آتارش چیکف بهم پیوست، و در  
 آغاز، اندکی ناموزون، اما سرانجام به صورتی هماهنگ و سخت دلکش خواندند:

... اما دن ما سرفراز است، دن آرام

پدر ارجمند ما؛

هر گز به کافران کرنش نکرده، هر گز نپرسیده

از مسکو، راه زندگی را؛

و ترکان را - با تیغ تیز

در سراسر اعصار پذیرا شده است!

و سال به سال دشت دن

سرزمین مادری ما،

برای عذرای پاك و آئین برحقش،

آری، برای دن آزاد، با موجهای غلطانش،

با دشمنان نبرد می کند...

آتارش چیکف با دستهای صلیب کرده روی زانو نشسته بود و بدون لکنت می خواند و صورتش حالت جدی غیر عادی داشت و در پایان، لیست نیتسکی قطره اشکی را که بر گونه او می دوید، دید.

بعد از عزیمت افسران اسوارانهای دیگر، آتارش چیکف ترد لیست نیتسکی آمد و بر لبه تخت او نشست، رکابهای کهنه آبی رنگ شلوارش را روی سینه فراخش کشید و زمزمه کرد:

«می دانی، یوگنی... من دن و سبک قدیمی و کهنسال زندگی قزاقی را دیوانه وار دوست دارم. من مردها و زنهای قزاق را دوست دارم. تمامش را دوست دارم! وقتی بوی افسنطین دشت را می شنوم، می خواهم گریه کنم... و موقعی که آفتابگردان گل می کند، و عطر تاکهای باران خورد در هوا پخش می شود، عمیق و دردمندانه دوستش دارم... تو درك می کنی... و حالا فکر می کنم: آیا ما با این کارها قزاقها را گول نمی زنیم؟ آیا راهی که ما آنها را به آن می کشانیم، راه درستی است؟»

لیست نیتسکی با احتیاط پرسید: «می خواهی چه بگوئی؟»

گردن آفتاب سوخته آتارش چیکف در زیر یقه سفیدش، جوان و معصومانه می نمود. پلك آبی رنگش به طرزی رقت آور روی خال قهوه ای اش افتاده بود و چشم نیم بسته اش در تاریکی درخششی آبیگانه داشت.

« نمی دانم که آیا این به نفع قزاقهاست یا نه. »

« اگر این راه به نفعشان نباشد، پس کدام، هست؟ »

« نمی دانم... اما چرا این طور خود به خود از ما روگردان می شوند؟ مثل اینکه انقلاب ما را از هم متمایز کرده؛ مثل این است که منافعمان از هم جدا شده. »

لیست نیتسکی محتاطانه دهان گشود: « ببین، در اینجا برداشت ما از وقایع با هم اختلاف پیدا می کند. ما فرهنگ بیشتری داریم و می توانیم با دید انتقادی وضع را بسنجیم، اما برای آنها همه چیز ابتدائی و ساده است. بالشویکها دائم به مغزشان فرو می کنند که جنگ باید تمام شود، یعنی تبدیل به جنگ داخلی شود. آنها دارند قزاقها را به جان ما می اندازند، و چون قزاقها خسته اند، و چون حالات حیوانی شان زیاد است، و چون آگاهی قوی اخلاقی راجع به وظیفه و مسئولیت شان در مقابل سرزمین پدری ندارند، طبیعی است که زمین مناسبی برای کشت بذر بن قبیل عقاید باشند. آخر سرزمین پدری برای قزاقها چه معنایی دارد؟ حداکثر يك مفهوم تراعی است. استدلالشان این است: استان دن از جبهه خیلی دور است و آلمانها هرگز اینهمه راه نمی آیند. تمام مسأله همین است. ما باید عواقب تبدیل جنگ، به جنگ داخلی را برایشان شریح کنیم. »

یوگنی در همان حال که سخن می گفت حس می کرد کسه کلماتش به هدف نمی خورد و

آتارش چیکف چون صدفی با زبه درون پوسته خود فرو می‌رود. چنین شد. زمانی که گفته یوگنی به پایان رسید، آن یکی چیزی نامفهوم زمزمه کرد، آنگاه مدتی دراز خاموش نشست و لیست نیتسکی هر چه کوشید نتوانست اندیشه پنهان او را دریابد، پس با تأسف به خود گفت: «بایستی می‌گذاشتم حرف دلش را تا آخر بگوید...»

آتارش چیکف برای او شب خوشی آرزو کرد و بدون افزودن کلمه‌ای دیگر به بستر خود رفت. یک دم در پی تبادل صمیمانه عقاید برآمده، گوشه‌ای از پرده سیاهی را که هر کس خود را در پس آن از دید دیگران پنهان می‌کند، بالا زده و سپس فرو افکنده بود. لیست نیتسکی مدتی نشست و سیگار کشید. از ناتوانی خود در پی بردن به کنه مسأله‌ای که دوستش را پریشان می‌داشت، آشفته و خشمگین بود و همچنان که به تاریکی غلیظ، خاکستری و مخملگون اتاق خیره شده بود، ناگهان آکسینیا و روزهای خوش مرخصی خود را که از وجود این زن لبالب بود، به یاد آورد. و تسکین یافته از تغییر مسیر فکر و یادآوری خاطره‌های از هم گسیخته‌زنانی که در زمانهای مختلف بر سر راهش قرار گرفته بودند، به خواب رفت.

## ۱۲

در اسواران لیست نیتسکی قزاقی ایوان لاگوتین Ivan Lagutin نام بود، که یکی از نخستین افراد منتخب برای کمیته انقلابی نظامی هنگ بود. تا زمان ورود هنگ به پتروگراد این شخص به هیچ وجه عرض وجود نکرده بود، ولی در آخر ژوئیه فرمانده دسته او به یوگنی اطلاع داد که این مرد در جلسات بخش نظامی نمایندگان شورای کارگران و سربازان پتروگراد شرکت می‌کند و اغلب در حال گفتگو با قزاقان دسته مشاهده می‌شود و روی آنان تأثیر سوء دارد. دو مورد سرپیچی از نگهبانی و گشت گزارش شده بود و فرمانده دسته آن را به نفوذ لاگوتین نسبت می‌داد. لیست نیتسکی تصمیم گرفت این مرد را بهتر بشناسد و به طرز تفکر او پی برد. استنطاق مستقیم از این قزاق کاری عبث و ابلهانه بود، لذا بر آن شد که صبر کند. به زودی فرصت مناسب پیش آمد. چند شب بعد دسته لاگوتین مأمور گشت در اطراف کارخانه پوتیاف شد، و لیست نیتسکی به فرمانده دسته اطلاع داد که خود فرماندهی را به عهده خواهد گرفت، و به گماشته‌اش دستور داد اسب را زین کند، سپس لباس پوشید و به حیاط رفت.

دسته سوار بر اسب منتظر بود. یوگنی پیشاپیش افراد بیرون رفت و در تاریکی مه‌آلود در چندین خیابان گشت زد. لیست نیتسکی به عمد عقب ماند و لاگوتین را ترد خود خواند. سرباز سر اسب را برگرداند و با نگاهی پرسان ترد سروان رفت.

لیست نیتسکی پرسید: «خوب، در کمیته تازه چه خبر؟»

— «فعلاً که هیچ.»

— «لاگوتین، تو اهل کجائی؟»

— «بوکانفسکی Bukanovsky.»

— «کدام ده؟»

— «میتیاکین Mityakin.»

اکنون به محاذات یکدیگر اسب می‌رانند. در زیر نور چراغ خیابان لیست نیتسکی چهره

رشوی قزاق را ورنه انداز کرد. يك دسته موی صاف زیر کلاهش نمایان بود، ریشی ژولیده بر گونه های فر بهش رسته بود و چشمان هوشمندانه و تا حدی مکارانه اش در زیر ابروان کمانی پرپشتش در عمق نشسته بود.

لیست نیتسکی اندیشید: «ظاهرش کاملاً معمولی است، اما باطنش چگونه؟ شاید از من نفرت دارد، مثل هر چیز دیگری که به رژیم سابق مربوط باشد...» و بی دلیل خواست که گذشته لاگوتین را بداند.

— «زن داری؟»

— «بله، زن و دو تا بچه دارم.»

— «زمین و مزرعه چگونه؟»

لاگوتین با نیشخند و لحنی حسرت آلود پاسخ داد: «مزرعه؟ بخور و نمیر زندگی می کنیم، زندگی ما جان کندن تدریجی است.» لحظه ای مکث کرد و آنگاه به تندی افزود: «زمین ما شنی است.»

لیست نیتسکی یکبار از بوکانفسکی با کالسکه گذشته بود و به وضوح این ناحیه دور افتاده منزوی را به یاد می آورد، ناحیه ای که از جنوب به زمینهای مسطح باتلاقی و بی ارزشی محدود می شد که دستخوش باد های هوسباز رود خوهر بود. رنگ سبز درختان میوه را که از فراز تپه ای در فاصله بیست ورستی دیده می شد و مناره سفید کلیسا را که در میان درختان سربرافراشته بود، به خاطر می آورد.

لاگوتین آه کشید: «بله، خاک ما خیالی شنی است.»

— «گمان می کنم دلت می خواهد به خانه برگردی.»

— «معلوم است، قربان. بدیهی است که دلم می خواهد هر چه زودتر برگردم. ما در این

جنگ خیالی سختی کشیدیم.»

— «پسر جان، می ترسم نتوانی به این زودیها برگردی.»

— «فکر می کنم برمی گردیم.»

— «آخر جنگ هنوز تمام نشده.»

قزاق با لجاج پاسخ داد: «به زودی تمام می شود. چیزی نمانده که برگردیم به خانه و زندگی مان.»

— «اول باید با خودمان جنگ کنیم. تو این جور فکر نمی کنی؟»

لاگوتین بدون چشم بر گرفتن از قریوس زین، پس از مکثی کوتاه جواب داد:

— «در این صورت باید با کی بجنگیم؟»

— «خیلی ها هستند... شاید بالشویکها.»

لاگوتین باز خاموش شد، گفتی با تلق تلق محکم و موزون سمهای اسبان به خواب رفته بود. بعد آهسته پاسخ داد:

— «ما با آنها هیچ دعوائی نداریم.»

— «راجع به زمین چگونه؟»

— «زمین برای همه به اندازه کافی هست.»

— «می دانی بالشویکها دنبال چه چیز هستند؟»

- «چیزهایی شنیده‌ام...»
- «خوب، بنابراین اگر بالشویکها برای گرفتن زمینهای ما و برده کردن قزاقها حمله کنند، باید چکار کنیم؟ تو برای دفاع از روسیه با آلمانیها جنگیده‌ای، مگر نه؟»
- «آلمانیها فرق می‌کنند.»
- «بالشویکها چطور؟»
- لاگوتین به حرف آمد: «بله قربان.» آشکار بود که تصمیم خود را گرفته است. چشم برداشت و کوشید نگاه در نگاه لیست نیتسکی بدوزد. «بالشویکها تکه زمین کوچک مرا نمی‌گیرند. من فقط یک دانگ زمین دارم و آنها به این زمین احتیاج ندارند... ولی... شما که نمی‌رنجید... مگر نه؟ پدر شما ده هزار دسیاتین دارد...»
- «چهار هزار، نه ده هزار...»
- «بسیار خوب، فرض کنیم چهار هزار. کم نیست، بله؟ آیا این برحق است؟ در روسیه امثال پدر شما فراوانند. پس، قربان، خودتان قضاوت کنید هرکس باید نانی بخورد. شما می‌خواهید غذا بخورید و همه می‌خواهند بخورند. شما می‌خواهید بخورید و هر آدم دیگری هم می‌خواهد غذا بخورد. داستان آن کولی را می‌دانید که فکر می‌کرد اگر به مادیانش گاه و بونجه ندهد حیوان به نخوردن عادت می‌کند. بله، مادیان نه روز نخورد و روز دهم سقط شد... در زمان ترار همه چیز وارونه بود و فقرا روزگار سختی داشتند. آنها از نمود خودشان یک کلاه چهار هزار دسیاتینی به پدر شما دادند، ولی او نمی‌تواند دو برابر یک آدم معمولی مثل ما غذا بخورد. این وضع برای مردم ناراحت کننده است. بالشویکها به راه حق می‌روند و شما از جنگ با آنها صحبت می‌کنید...»
- لیست نیتسکی که می‌کوشید آشتگی خود را پنهان کند به حرفهای او گوش داد و در پایان دریافت که از ارائه هرگونه حجت قوی در مقابل او عاجز است. پی می‌برد که استدلال ساده، بی‌اندازه ساده این قزاق او را بی‌دفاع کرده است و چون اعتقادی نهفته در باطنش به او نهیب می‌زد که بر خطاست، سخت برآشفته و خشمگین شد.
- «بالاخره، توجه‌هستی، بالشویک؟»
- لاگوتین با لحن کشدار و تمسخر آمیز جواب داد: «اسم مهم نیست... مسأله اسم نیست، موضوع حق است. چیزی که مردم می‌خواهند حقیقت است، که همیشه دفش می‌کنند و رویش خاک می‌ریزند. می‌گویند مدتهاست که به رحمت خدا رفته.»
- «پس بالشویکها کلمات را با این چیزها پر کرده‌اند. وقتی را که با آنها دم‌خور بوده‌ای بدهد نداده‌ای.»
- «آه، جناب سروان، زندگی این درسها را به ما محرومین یاد داده، بالشویکها فقط چاشنی را آتش می‌زنند.»
- لیست نیتسکی که دیگر یکسره به خشم آمده بود، دستور داد: «قصه کلثوم‌نه نگو، جواب مرا بده! تو الآن راجع به زمینهای پدر من و به‌طور کلی مالکین حرف می‌زدی، ولی اینها دارائی‌های شخصی است. اگر تو دوتا پیراهن داشته‌باشی و من حتی یکی نداشته باشم، به عقیده تو باید من یکی از آنها را از تو بگیرم؟»
- یوگنی نمی‌توانست چهره قزاق را ببیند، اما از صدای او حدس می‌زد که لبخند به لب دارد.



— «من پیراهن زیادی را به میل خودم می‌دادم. در جبهه نه پیراهن اضافی، بلکه تنها پیراهنم را دادم، و تن لختم را با پالتو پوشاندم. ولی هیچ نشنیده‌ام کسی زمینش را ببخشد.»

— «آخر چه خبر است؟ حرص زمین برت داشته؟ مگر به اندازه کافی نداری؟» لیست‌نیتسکی صدایش را بلند کرده بود.

لاگوتین که به سختی نفس می‌کشید و نزدیک به خفه شدن بود، تقریباً به فریاد گفت: «خیال می‌کنید من تنها به فکر خودم هستم؟ ما در لهستان بودیم... مردم در آنجا چطور زندگی می‌کنند؟ دیدید بیانه؟ و رعیت‌های دور و بر ما در دن چطور؟ من دیده‌ام! خون آدم به جوش می‌آید! خیال می‌کنید من غصه آنها را نمی‌خورم؟ دلم برای لهستانی‌ها کباب شد، بیچاره‌ها باید روی چه زمینی جان بکنند.»

یوگنی می‌خواست جواب نیشدار بدهد، اما از میان ساختمان‌های خاکستری کارخانه پوتیلوف ناگهان فریاد «بگریزش!» صدای سم اسب و طنین شلیک گلوله‌ای به گوش رسید. لیست‌نیتسکی شلاقش را حرکت داد و اسب را به تاخت درآورد. او و لاگوتین پهلو پهلو تاختند و دسته را دیدند که در گوشه‌ای گردآمده است. چندین قزاق با شمشیرهای آخته از اسب پیاده شدند و در وسط حلقه آنان مردی تقلا می‌کرد.

لیست‌نیتسکی به میان جمعیت اسب راند و نعره زد: «چه خبر شده؟»

— «این حرامزاده همه ما سنگ می‌انداخت...»

— «یکی از ما را زد و فرار کرد.»

— «آرژانف Arzhanov بزنش!»

آرژانف، گروه‌بان دسته، از روی زین خم شده و یقه مرد کوتاه قدی را گرفته بود و در همین حال سه قزاق پیاده دست‌های مرد را از پشت می‌بستند.

لیست‌نیتسکی که از فرط خشم، به خود نبود، به سر مرد فریاد کشید:

— «تو کی هستی؟»

مرد اسیر سربلند کرد، اما در چهره رنگ پریده‌اش لبان او همچنان محکم برهم فشرده می‌شد.

یوگنی سؤالش را تکرار کرد: «تو کی هستی؟ بی‌سروپا سنگ پرت می‌کنی؟ حرف هم نمی‌زنی، ها؟ آرژانف...»

آرژانف از زین بر زمین جست‌زد، دست از یقه اسیر برداشت و مثنی به صورت او کوبید.

لیست‌نیتسکی ضمن دور شدن، دستور داد: «بزنیدش!»

سه، چهار قزاق مرد دست بسته را بر زمین افکندند و شلاق‌های خود را کشیدند. لاگوتین از زین به زیر جست و به سوی لیست‌نیتسکی دوید.

— «جناب سروان... چکار می‌کنید...؟ جناب سروان!» با انگشتان لرزان زانوی

لیست‌نیتسکی را گرفت و فریاد زد: «این کار را نکنید! آخر این انسان است... چکار می‌کنید؟»

یوگنی اسب را می‌کرد و جواب نداد. لاگوتین به طرف قزاقها دوید، کمر آرژانف را گرفت و کوشید او را دور کند. اما گروه‌بان غرولندکنان مقاومت کرد:

— «این قدر سخت نگیر! سخت‌نگیر! این یارو به ما سنگ بزند و ما یک کلمه حرف نزنیم؟

ولم کن! ولی کن، به صلاح خودت می‌گوییم!»

یکی از قزاقها خم شد، تفنگش را از روی دوش برداشت و با ته قنداق به جان مرد افتاد.